چه کسی پنیر مرا جابه جا کرده است؟

نویسنده:

اسپنسر جانسون

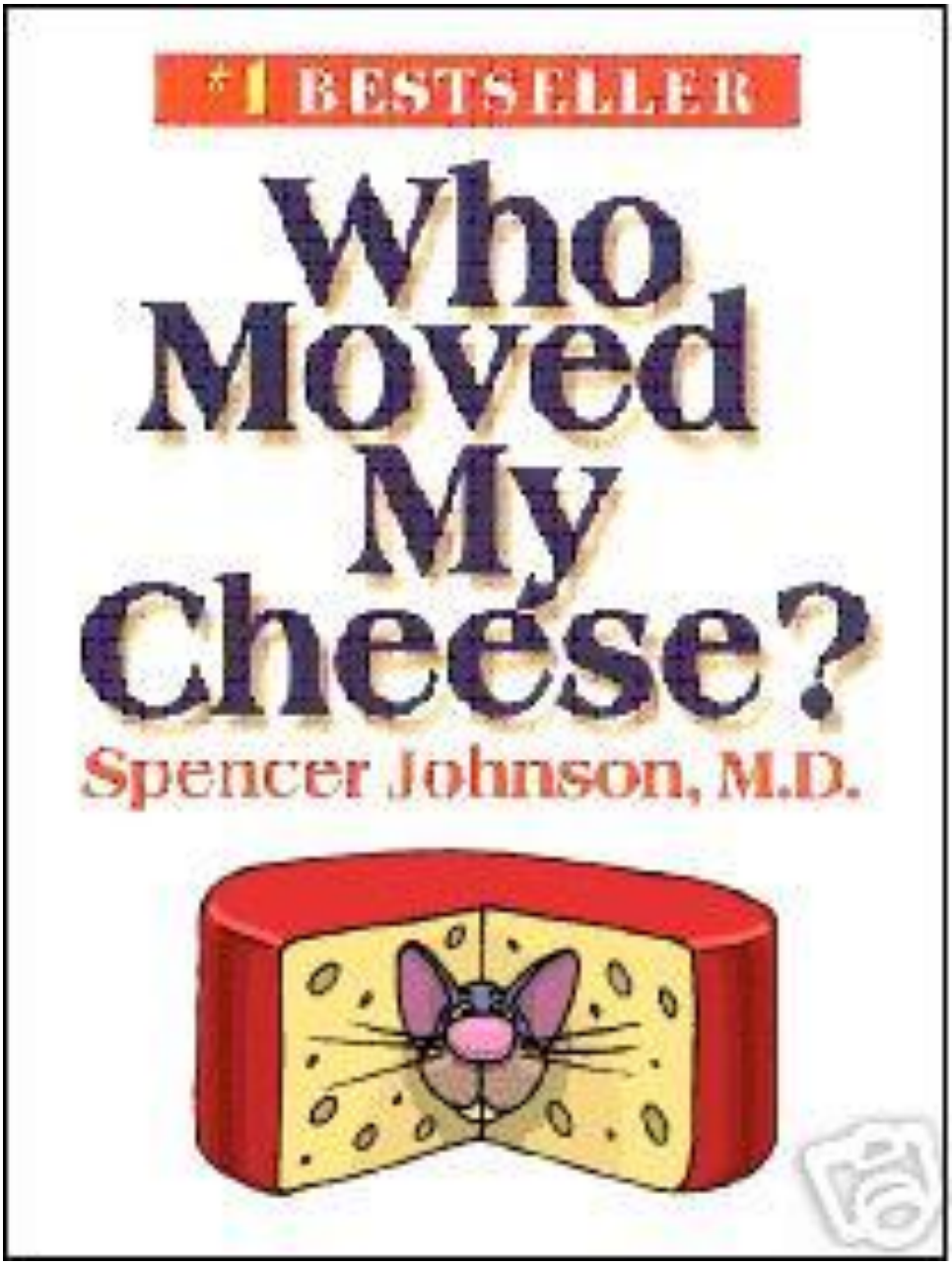

روزگاری, در زمان های بســـیار قدیم, در ســـرزمینی بســـیار دور, چهار موجود کوچک زندگی می کردند که در جستجوی پنیر به درون هزارتوی پر پیچ و خمی راه یافتند تا غذا جستجو کنند و بخورند و شاد شوند.

دوتا ار آنها, به نام های اسنیف(Sniff) و اسکوری (Scurry) , موش بودند , دوتای دیگر, آدم کوچولوهایی بودند به نام هِم(Hem) و هاو (Haw) که از نظر ظاهر مانند موش ها کوچک بودند ولی روش و رفتار آنها مثل آدم های امروزی بود.

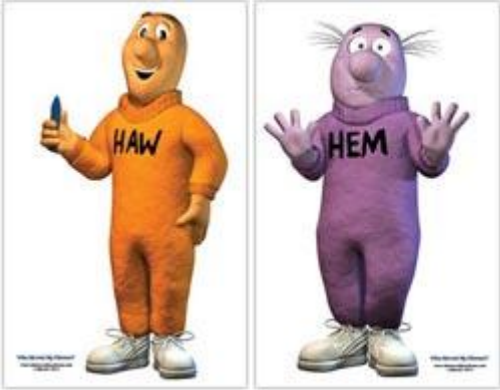

به خاطر جثه کوچک شان, مشاهده ی کارهایی که انجام می دادند کار ساده ای نبود اما اگر به اندازه ی کافی از نزدیک به آنها نگاه می کردید می توانستید چیزهای بسیار شگفت انگیزی را در رفتار آنها ببینید.

موش هـا و آدم کوچولوهـا هر روز اوقات خود را در هزارتوی مارپیچ, در جســـتجوی پنیر مخصـــوص خود می گذراندند.

موش ها, اسینف و اسکوری, که هم چون دیگر جونده ها, دارای مغزی ساده, ولی شم و غریزه قوی بودند, مانند اغلب موش ها در جستجوی پنیر سفتی بودند که آن را ذره ذره گاز بزنند و بخورند و لذت ببرند.

آدم کوچولوها, یعنی هِم و هاو, از مغز خود که انباشــته از عقاید و باورهای بسیار بود برای جستجوی نوعی پنیر متفاوت که معتقد بودند باعث شادی و موفقیت بیشتر آنها می شود استفاده می کردند.

موش ها و آدم کوچولو ها به همان اندازه که با هم متفاوت بودند, خصوصیات مشترکی نیز داشتند: هر روز صبح هر کدام از آنها گرمکن و کفش ورزشــی خود را می پوشــید و خانه کوچک خود را ترک می کرد و به سرعت در جستجوی پنیر به داخل هزارتوی مارپیچ می رفت.

این هزارتو, کلاف ســردرگمی از دالان ها و اتاق ها بود که بعضــی از آنها مملو از پنیر خوشــمزه بود. اما زوایای تاریک و راهروهای بن بســتی هم در آن جا وجود داشــت که بعضی از آنها انتهایی نداشت و هر کسی ممکن بود در آن جا گم شود.

به هر حال, برای آنهایی که راه خود را پیدا می کردند,هزارتوی مارپیچ اســراری هم داشــت که به آنها اجازه ی لذت بردن از یک زندگی بهتر را می داد. موش ها, اسـنیف و اسـکوری, از روش ساده اما ناکار آمد آزمون و خطا برای پیدا کردن پنیر استفاده می کردند. یعنی ابتدا یک راهرو را جستجو می کردند و اگر خالی بود به راهروهای بعدی می رفتند.

اسـنیف با اسـتفاده از دماغ بزرگ خود رد پنیرها را بو می کشـید و اسـکوری مستقیم به دنبال آن به طرف جلو میدوید. همان طور که انتظار می رفت آنها معمولاً راه خود را گم می کردند, جهت را اشتباه می رفتند و اغلب به دیوار می خوردند.

اما دوتا آدم کوچولو, هِم و هاو, از روش متفاوتی استفاده می کردند که بر قدرت تفکر آنها و استفاده از تجربیات گذشته متکی بود. اگر چه , بعضی از اوقات, آنها هم بر اثر عقاید و احساسات شان سر در گم می شدند.

درنهایت, هر کس به طریقی آن چه را که در جســتجویش بود پیدا می کرد. هر کدام از آنها همان نوع پنیری را که دوست داشت در انتهای یکی از راهروها, در ایستگاه پنیر C , پیدا می کرد.

از آن روز به بعد, هر روز صبح, موش ها و آدم کوچولوها لباس گرمکن پوشیده و عازم ایستگاه پنیر C می شدند. طولی نکشید که هر یک از آنها کار ثابت و مشخص روزانه خود را یافتند.

اسـنیف و اسـکوری هر روز صـبح زود از خواب بیدار می شدند و به داخل هزارتوی مارپیچ می دویدند و همواره همان مسیر همیشگی را دنبال می کردند.

موش ها وقتی به مقصد می رسیدند کفش های ورزشی خود را در آورده آنها را به هم گره می زدند و دور گردن خودشان آویزان می کردند.

با انجام این کار هر وقت کفش های خود را لازم داشــتند به راحتی می توانستند آنها را پیدا کنند. سپس از پنیر خوردن لذت می بردند.

در اوایل, هِم و هاو, نیز هر روز صـبح به طرف ایسـتگاه پنیر می دویدند تا از خرده پنیرهای خوشمزه ای که در انتظار آنها بود لذت ببرند. اما بعد از مدتی, آدم کوچولوها راه و روش متفاوتی را در پیش گرفتندو

هِم و هاو, هر روز صبح کمی دیرتر از خواب بیدار می شدند, کمی آهسته تر لباس می پوشیدند و سلانه سلانه به طرف ایستگاه پنیر می رفتند زیرا به هر حال می دانستند که پنیر کجاست و چطور می توان به آن جا رسید.

آنها اصـلاً فکر نمی کردند که این پنیر از کجا می آید و چه کسی آن را در آن جا می گذارد. تصور آنها فقط این بود که پنیر آن جا خواهد بود. هر روز صـبح به محض این که هِم و هاو به ایسـتگاه پنیر شماره C می رسیدند احساس می کردند در خانه خود هستند؛ گرمکن های خود را آویزان می کردند و کفش هایشان را در می آوردند و دمپایی های راحتی خود را می پوشـیدند. حالا که پنیر را پیدا کرده بودند بسـیار آسوده خاطر بودند. هِم می

گفت : عالیه , در این جا پنیر کافی تا ابد برای ما وجود دارد». آدم کوچولو ها احساس شادی و کامیابی و امنیت می کردند.
طولی نکشـید که هِم و هاو, پنیر موجود در ایسـتگاهC را متعلق به خود دانستند آن جا آن قدر پنیر بود که آنها سـرانجام خانه خود را عوض کردند و در نزدیکی انبار پنیر سـاکن شـدند و یک زندگی اجتماعی در اطراف آن ایسـتگاه برای خود درسـت کردند. هِم و هاو برای این که بیشتر احساس کنند که در خانه ی خودشان هستند . دیوارهای آن جا را با سـخنانی درباره ی پنیر تزیین کردند و حتی تصاویری از پنیر در روی دیوارها کشیدند که لبخند به لب آنها می نشاند. یکی از این دیوار نوشته ها چنین بود:
داشتن پنیر آدم را خوشحال می کند.

هِم و هاو گاه گاهی دوستان خود را به آن جا می آوردند تا پنیرهای روی هم انباشته شده در ایستگاه پنیر C را ببینند و با غرور به آن اشاره کرده و می گفتند: « چه پنیرهای خوشمزه ای , نه؟» و گاهی اوقات در خوردن پنیر با دوستانشان شریک می شدند و بعضی اوقات این کار را نمی کردند.
هِم گفت: « ما اسـتحقاق داشـتن این پنیر ها را داریم.» در حقیقت ما برای یافتن این پنیرها مدتی طولانی و با سختی بسیار کار کردیم» بعد تکه ای پنیر خوشمزه ی تازه جدا کرد و خورد.
هِم بعد از خوردن پنیر مانند اغلب اوقات خوابش برد.
هر شـب آدم کوچولوها در حالی که تا خرخره پنیر خورده بودند؛ تلوتلو خوران به طرف خانه به راه می افتادند و هر روز صبح با اعتماد به نفس کامل برای خوردن پنیر بیشتر بر می گشتند.
آنها این کار را مدت ها ادامه دادند.
بعد از مدتی اعتماد به نفس هِم و هاو تبدیل به غرور و تکبر شد. دیری نپایید که آنها آن قدر راحت طلب شدند که حتی به آن چه که در اطرافشان می گذشت توجه نمی کردند. اما اسنیف و اسکوری در تمام این مدت به کار روزمره ی خود ادامه می دادند. آنها هر روز صبح زود به آن جا می رسیدند و اطراف ایستگاه پنیر C را بو کشیده و جسـتجو می کردند و تند و سریع مانند فرفره می دویدند و آن جا را بازرسی می کردند تا ببینند آیا نسبت به روز پیش تغییری بوجود آمده است یا نه.
سپس می نشستند و ذره ذره شروع به خوردن پنیر می کردند. یک روز صبح که آنها به ایستگاه پنیر C رسیدند, متوجه شدند که خالی است و از پنیر خبری نیست.
اسـنیف و اسـکوری تعجب نکردند. چون قبلاً متوجه شـده بودند که موجودی پنیر هر روز کمتر از روز قبل می شود. آنها برای این واقعه ای اجتناب ناپذیر آمادگی داشتند و به حکم غریزه می دانستند چه کار باید بکنند.
به هم دیگر نگاه کردند و کفش های ورزشی خود را که به هم بسته و طبق معمول دور گردن خود آویزان کرده بودند برداشتند و آنها را پوشیده و بندهایشان را بستند.

موش ها چیزی را بیش از حد تجزیه و تحلیل نمی کردند و مغز آنها با عقاید و باورهای پیچیده انباشته نشده بود. برای موش ها مشکلی به وجود آمده بود و جواب آن برایشان ساده بود. وضعیت در ایستگاه پنیر C تغییر کرده بود بنابراین اسنیف و اسکوری تصمیم گرفتند که خودشان هم تغییر کنند.

بیرون از ایستگاه به داخل هزارتوی پیچ در پیچ نگاه کردند. سپس اسنیف پوزه خود را بلند کرده و بو کشید و با سر به اسکوری اشاره کرد. اسکوری شروع به دویدن به داخل هزارتو کرد و اسنیف تا جایی که می توانست با سرعت به دنبال او حرکت کرد. آنها در بیرون از آن منطقه شروع به جستجوی پنیر جدید کردند.

بعد از مدتی, هِم و هاو نیز به ایستگاه پنیر C رسیدند. آنها توجهی به تغییرات کوچکی که هر روز در اطراف آنها اتفاق می افتاد نکرده بودند. بنابراین برای آنها مسلم بود که پنیرشان سر جای خود قرار دارد. هِم و هاو برای آن چه در آن روز دیدند آمادگی نداشتند.

هِم نعره زد:«چی, هیچی پنیر این جا نیست؟» و به نعره زدن ادامه داد« پنیر نیست؟! پنیر نیست؟!» انگار که اگر بلند داد بزند, کسی پنیر ها را سرجایش بر می گرداند.

بعد با صدای بلند فریاد کشید:« چه کسی پنیر مرا برداشته است؟»

سرانجام در حالی که دستها را روی گوش هایش گذاشته و صورتش سرخ شده بود؛ از بیخ گلو فریاد کشید:« **این عادلانه نیست!»**

هاو فقط با ناباوری سرش را تکان داد. او هم شکی نداشت که همیشه در ایستگاهC پنیر وجود دارد. مدتی مات و مبهوت در آن جا ایستاد. هاو نیز برای این واقعه آمادگی نداشت.

هِم با داد و بیداد چیزی می گفت. اما هاو نمی خواست هیچ چیزی بشنود. او نمی خواست با واقعه ای که روبه رو شده بود کنار بیاید؛ بنابراین تنها کاری که کرد این بود که همه چیز را به هم ریخت.

رفتار آدم کوچولوها اصلاً جالب نبود و ثمری نیز نداشت, اما قابل درک بود.

پنیر پیدا کردن کار ساده ای نبود. در ثانی یافتن آن برای آدم کوچولوها معنای خیلی بیشتری از رفع نیاز روزمره داشت. یافتن پنیر برای آنها به معنای روشی برای به دست آمدن چیزی بود که فکر می کردند برای شاد بودن به آن نیاز دارند. آنها بر اساس میل و ذائقه خویش, دیدگاه های خاصی در مورد پنیر داشتند. برای بعضی ها, یافتن پنیر به معنای مادیات و برخورداری از مال و ثروت بود برای برخی دیگر لذت بردن از سلامتی کامل, یا برخورداری از نوعی احساس معنوی ناشی از رفاه و آسایش بود. برای هاو پنیر فقط به معنای امنیت و صاحب یک خانواده ی دوست داشتنی شدن و زندگی در کلبه ای گرم و نرم در چدارلین بود.

برای هِم, پنیر به معنی دست یابی به پنیری بزرگ و ریاست بر دیگران و صاحب خانه ای بزرگ بر فراز تپه کمبرت شدن بود.

از آن جا که پنیر برای دو آدم کوچولو مهم بود, مدت زیادی وقت گذاشتند تا در مورد این که چه کار باید بکنند تصمیم بگیرند. اما تنها کاری که انجام می دادند این بود که به اطراف ایستگاه C خالی از پنیر پرسه می زدند تا ببینند آیا واقعاً در آن جا پنیر وجود دارد یا نه.

در حالی که اسنیف و اسکوری به سرعت در حال تغییر بودند؛ هِم و هاو همان آدمهای قبلی باقی مانده بودند.

آنهـا دربـاره ی این بی عـدالتی بزرگ رجز خوانی می کردنـد وجـار و جنجال به راه می انداختند. هاو به تدریج افسرده شد. اگر فردا هم آن جا پنیر نبود چه اتفاقی می افتاد؟ او آینده اش را بر مبنای این پنیر ها برنامه ریزی کرده بود.

آدم کوچولوها نمی توانستند این اتفاق را باور کنند. چه طور ممکن بود این اتفاق بیفتد؟ هیچ کس به آنها هشدار نداده بود. این درست نبود و اوضاع آن طور که آنها تصور می کردند پیش نرفته بود.

آن شب, هِم و هاو گرسنه و ناامید به خانه رفتند. اما هاو قبل از رفتن روی دیوار نوشت:

هر چه قدر پنیر برایت مهم باشد بیشتر میل داری آن را نگه داری

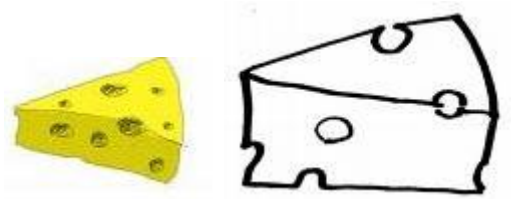

روز بعد هِم و هاو خانه ی خود را ترک کردند و دوباره به ایسـتگاه پنیرC برگشـتند زیرا هنوز انتظار داشـتند به نحوی پنیر خود را پیدا کنند.

اما وضـــعیت فرقی نکرده بود. پنیر ها آن جا نبود. آدم کوچولوها نمی دانســـتند چه کار کنند. هِم و هاو, مات و مبهوت, مثل دوتا مجسمه آن جا ایستادند.

هاو چشـم هایش را تا جایی که می توانسـت محکم به هم فشرد و دست هایش را روی گوش هایش گذاشت. او فقط می خواست به چیزی فکر نکند و چیزی نشنود. او حتی نمی خواست بپذیرد که پنیر او به تدریج کوچک تر شده است بلکه ***معتقد بود پنیرش به طور ناگهانی از آن جا برداشته شده است***.

هِم بارها و بارها وضـعیت را تجزیه و تحلیل کرد. سرانجام مغز پیچیده اش, همراه با نظام اعتقادی پر قدرتش, از درک این جریان عاجز شد. پرسید:«**چرا آنها این کار را با ما کردند؟ واقعاً این جا دارد چه اتفاقی می افتد؟**»

سـرانجام هاو چشـمهایش را باز کرد و به اطراف خود نگاه کرد و گفت:« راسـتی اسنیف و اسکوری کجا هستند؟ فکر می کنی آنها چیزی بدانند که ما نمی دانیم؟»

هِم با تمسخر گفت:«چه چیزی را می دانند؟»

هِم ادامه داد:« آنها فقط موش های سـاده ای هسـتند که در برابر آن چه که اتفاق می افتد واکنش نشـان می دهند. ما آدم کوچولو هستیم. ما استثنایی هستیم. باید بتوانیم به این موضوع پی ببریم و علاوه بر آن, ما مستحق چیزهای بهتری هستیم این مساله نباید برای ما اتفاق می افتاد, حالا که رخ داد, حداقل باید از آن نفعی ببریم»

هاو پرسید:« چرا باید نفع ببریم؟»

هِم گفت:« برای این که این حق ماست»

هاو پرسید:« چه چیزی حق ماست؟»

«ما حق داریم که پنیر خود را داشته باشیم»

هاو پرسید:«چرا؟»

هِم گفت:« زیرا ما این مشکل را به وجود نیاورده ایم. شخص دیگری این کار را انجام داده و ما باید از این کار به نفع خود استفاده کنیم»

هاو پیشنهاد کرد:« شاید ما باید از تجزیه و تحلیل بیش از حد شرایط دست برداریم و راه بیفتیم و مقداری پنیر جدید پیدا کنیم»

هِم شروع به اعتراض کرد« آه, نه, من نمی خواهم تا آخر خط بروم و بفهمم که این جا چه اتفاقی افتاده است»

در همان حالی که هِم و هاو هنوز در تلاش برای تصمیم گیری بودند, اسنیف و اسکوری به شیوه ی خود خوش می گذراندند. آنها در جستجوی پنیر به هر ایستگاهی که می یافتند داخل می شدند و به همه, راهروها و گوشه و کنار پرت و دور افتاده ی هزارتوی مارپیچ سرکشی می کردند. آنها به هیچ چیز غیر از یافتن پنیر تازه فکر نمی کردند. موش ها تا مدتی نتوانستند چیزی پیدا کنند. سرانجام به قسمتی از هزارتو رفتند که قبلاً هرگز به آن جا نرفته بودند, یعنی ایستگاه پنیرN .

اسنیف و اسکوری با خوشحالی فریاد زدند:«آن چه در جستجویش بودیم یافتیم, محموله ی بزرگی از پنیر تازه!»

آنها به سختی توانستند آن چه را که می دیدند باور کنند. این بزرگ ترین محموله ی پنیری بود که موش ها تا کنون دیده بودند.

در این فاصله, هِم و هاو هنوز در ایستگاه پنیرC مشغول ارزیابی وضعیت خود بودند. آنها اکنون از عواقب و اثرات بی پنیری رنج می بردند, نا امید و عصبانی بودند و هم دیگر را برای وضعیتی که در آن بودند, سرزنش می کردند.

هر از گاهی, هاو به یاد دوستانشان, اسنیف و اسکوری, می افتاد و از خود می پرسید آیا آنها تا کنون پنیر پیدا کرده اند؟ او بر این باور بود که آنها احتمالاً باید شرایط سختی داشته باشند, زیرا پرسه زدن در گوشه و کنار هزارتوی مارپیچ معمولاً اطمینان بخش نبود. او هم چنین می دانست که این کار فقط تا مدتی می توانست ادامه یابد.

هاو گاهی اوقات, اسنیف و اسکوری را در حال پیدا کردن پنیر جدید و لذت بردن از آن در ذهن خود تصور می کرد. او می اندیشید که چه قدر خوب می شد اگر دوباره در مارپیچ هزارتو به جستجو مشغول می شد و پنیر تازه ای پیدا می کرد. او تقریباً می توانست مزه ی پنیر تازه را احساس کند.

هاو هر چه قدر بیشتر خود را در حال جستجوی پنیری تازه و لذت بردن از آن در ذهن خود مجسم می کرد, برای ترک ایستگاه پنیرC مصمم تر می شد. بلاخره ناگهان با تعجب فریاد کشید:« بیا برویم!»

هِم فوراً جواب داد: «نه من این جا را دوست دارم. این جا راحت است. من خوب می دانم. به علاوه بیرون از این جا خطرناک است.»

هاو اعتراض کرد:«این طور نیست, ما قبلاً به نقاط مختلفی از هزارتو سرک کشیده ایم و می توانیم دوباره این کار را بکنیم»
هِم گفت:«من برای این کار خیلی پیر شـده ام و می ترسـم. دوست ندارم گم شوم و خودم را مضحکه این و آن کنم, تو دوست داری؟»
با این حرف, ترس از شکست دوباره به سراغ هاو برگشت. امید او به پیدا کردن پنیر جدید رنگ باخت.
بدین ترتیب, هر روز آدم کوچولوها همان کار قبلی خود را دنبال کردند. آنها هر روز به ایســـتگاهC می رفتند و هیچ پنیری در آن جا پیدا نمی کردند و با نگرانی و ناامیدی به خانه بر می گشتند.
آنها سـعی در انکار آن چه که اتفاق افتاده بود داشـتند. خوابیدن برایشـان مشـکل بود. توان و انرژی آنها هر روز نسبت به روز قبل کمتر می شد و به همین دلیل زود رنج و بی حوصله شده بودند.
خانه های آنها دیگر مکان های امن سابق نبود. آدم کوچولوها شب ها کابوس عدم دستیابی به پنیر را می دیدند.
اما هِم و هاو هم چنان, هر روز صبح به ایستگاه پنیرC بر می گشتند و در انتظار بازگشت پنیر بودند.
هِم گفت: «می دانی اگر ما فقط کمی بیشتر تلاش کنیم متوجه می شویم که اوضاع واقعاً زیاد تغییر نکرده است. پنیر احتمالاً همین نزدیکی هاست شاید آنها فقط آن را پشت دیوار قایم کرده اند.»
روز بعد هِم و هاو با آلات و ابزار حفاری دیوار برگشـتند. هِم اسکنه را نگه می داشت و هاو با چکش به آن ضربه می زد, تا سـرانجام سوراخی روی دیوار ایستگاه C به وجود آوردند. آنها به آن سوی دیوار پریدند ولی آن جا هم پنیری در کار نبود.
هِم و هاو نا امید شـدند. اما ایمان داشـتند که می توانند مشکل را حل کنند. بنابراین صبح ها زودتر کار خود را شـروع کردند. مدت بیشـتری آن جا ماندند و سـخت تر کار کردند. اما بعد از مدتی تنها چیزی که داشـتند یک سوراخ بزرگ روی دیوار بود.
هاو کم کم داشت تفاوت بین فعالیت و بهره وری را می فهمید.
هِم گفـت:« شـــایـد مـا فقط باید این جا بنشـــینیم و ببینیم چه اتفاقی می افتد. دیر یا زود آنها پنیر را بر می گردانند.»
هاو دلش می خواسـت این حرف را باور کند. بنابراین هر روز هردوی آنها با هم دیگر برای استراحت به خانه می رفتند و با بی میلی به ایستگاهC بر می گشتند. اما پنیر هرگز به آن جا بازنگشت.
تا این موقع آدم کوچولوها از گرسـنگی, نگرانی و اضطراب ضعیف شده بودند. هاو از انتظار کشیدن برای بهبودی شرایط خسته شده بود. او کم کم متوجه شد که هر چه بیشتر در این وضعیت بی پنیری باقی بمانند شرایط بدتر خواهد شد. هاو می دانست که دارند وقت خود را تلف می کنند.
سرانجام, شروع به خندیدن به خودش کرد: « ها,ها,ها, منو نگاه کن, من هر روز بارها و بارها یک کار را انجام می دهم و انتظار دارم اوضاع بهتر شود. واقعاً وضعیت مضحک و خنده داری است.»

هاو دوست نداشت دوباره به گوشه و کنار هزارتو سرک بکشد. چون می دانست گم می شود. و ضمناً نمی دانست کجا می توانند پنیر پیدا کنند. اما وقتی که دید ترس و نگرانی دارد چه بلایی سـر آنها می آورد مجبور شـد به خود بخندد.

او از هِم پرسید:« گرمکن و کفش ورزشی های ما کجاست؟»

و شروع به جستجوی آنها کرد. ولی خیلی طول کشید تا آنها را پیدا کند زیرا زمان پیدا کردن پنیر در ایستگاهC آنها را به گوشه ای رها کرده بود. چون فکر می کرد دیگر نیازی به آنها ندارد.

هِم وقتی دوسـتش را در حال گرمکن پوشیدن دید گفت: « تو که واقعاً نمی خواهی دوباره وارد هزارتوی مارپیچ شوی؟ چرا با من در این جا منتظر نمی مانی تا پنیر را به ما برگردانند؟»

هاو گفت: « چون تو دیگر به آن پنیر دسـت نخواهی یافت. من هم دیگر نمی خواهم آن پنیر را ببینم. حالا دارم می فهمم که آنها هیچ وقت آن پنیر قدیمی را بر نخواهند گرداند. آن پنیر مال دیروز بود. امروز وقت پیدا کردن پنیر تازه است.»

هِم شروع به اعتراض کرد:« اما اگر در خارج از این جا پنیر نبود چی؟ و یا اگر پنیر بود و تو نتوانستی آن را پیدا کنی چی؟»

هاو گفت:« نمی دانم» او بارها و بارها این سوال را از خود پرسیده بود و دوباره همان ترسی را که با پرسیدن این سوال احساس می کرد و باعث می شد در آن جا پای بند شود احساس کرد.

سپس شروع به تفکر درباره پیدا کردن پنیر تازه و همه ی چیزهای خوبی که همراه با آن می آمد کرد و جرات از دست رفته ی خود را به دست آورد.

هاو گفت:« گاهی اوقات اوضـاع تغییر می کند. روزگار همیشـه بر یک روال نخواهد بود. الان یکی از همان مواقع است. این قانون زندگی است! یعنی دائم تغییر می کند و بنابراین ما هم باید تغییر کنیم»

هاو نگاهی به دوست لاغر و نحیف خود انداخت و سعی کرد او را سر عقل بیاورد. اما ترس هِم تبدیل به عصبانیت شده بود و گوش به حرف کسی نمی داد.

هاو نمی خواست به دوست خود توهین کند اما مجبور بود به حماقت خودشان بخندد.

به محض آن که هاو برای بیرون رفتن آماده شـد احسـاس شـادابی و سرزندگی بیشتری کرد و دریافت سرانجام توانسته به خودش بخندد و تصمیم بگیرد راه بیفتد و تغییر کند.

او اعلام کرد:« الان وقت رفتن به داخل هزارتوی مارپیچ است.»

هِم نه خندید و نه به او جواب داد.

هاو تکه سنگ کوچک و ریزی برداشت و فکر مهمی را که به ذهنش خطور کرده بود برای هِم روی دیوار نوشت تا درباره ی آن فکر کند. و بر طبق عادت قبلی که داشت حتی تصویری از پنیر دور آن کشید. به امید آن که این

عکس به هم کمک کند تا لبخند بزند, حقیقت را دریابد و به دنبال پنیر جدید برود. اما هِم نمی توانســـت آن را ببیند.

نوشته ی او این بود:

اگر تغییر نکنی, نابود می شوی

ســپس هاو ســرش را از ســوراخ دیوار بیرون برد و با اشــتیاق تمام به آن طرف سوراخ, به داخل هزارتوی مارپیچ پرید. بعد درباره ی این که چه طور خود را در این ایستگاه بدون پنیر گیر انداخته بود فکر کرد.

او باور کرده بود که احتمالاً هیچ نوع پنیری در هزارتوی مارپیچ وجود ندارد و یا اگر هم هســـت احتمالاً او نمی تواند آن را پیدا کند. چنین باورهای ترسناکی او را از پای در آورده بود و نومید و مایوس کرده بود.

هاو لبخند زد. او می دانست که هِم در این فکر و خیال غوطه ور است که چه کسی پنیر او را برداشته است؟ اما هاو در این اندیشه سیر می کرد که « چرا من زودتر راه نیفتادم و همراه با پنیر جابجا نشدم؟»

هاو همان طور که به داخل هزارتوی مارپیچ پا می گذاشــت به پشت سر خود نگاه کرد, به همان جایی که از آن جا آمده بود و زمانی احســاس می کرد جای راحتی اســت. احســاس کرد به طرف آن منطقه ی آشنا کشیده می شود؛ اگر چه مدت ها بود که دیگر پنیری در آن جا وجود نداشت.

هاو هر لحظه جلوتر می رفت بیشــتر نگران و مضــطرب می شد که آیا واقعاً می خواهد به داخل هزارتوی مارپیچ

برود؟ چیزی روی دیوار روبروی خودش نوشت و مدتی به آن خیره شد:

اگر نمی ترسیدی چکار می کردی؟

هاو درباره ی این جمله فکر کرد.

او می دانســت که گاهی اوقات کمی ترس بد نیســت. هرگاه بترســید که اگر کاری انجام ندهید اوضــاع بدتر می شــود, آن گاه به سوی عمل کشیده می شوید. اما اگر بیش از حد دچار ترس و وحشت شوید آن گاه نمی توانید

دست به هیچ کاری بزنید و این خوب نیست. هاو به سمت راست خود به قسمتی از هزار توی مارپیچ که هرگز به آن جا نرفته بود نگاه کرد و ترسید. سپس نفس عمیقی کشید و به آرامی به همان طرف, به سوی ناشناخته ها به راه افتاد.

هاو, در همان حال که به دنبال راه جدیدی می گشت کمی احساس نگرانی کرد که شاید بیش از حد در ایستگاه C منتظر مانده بوده است. مدت زیادی بود که پنیری نخورده بود و به همین دلیل ضعیف شده بود.

اقامت او در ایستگاه C بسیار طولانی و ورود او به داخل هزارتوی بیش از حد دردناک صورت گرفته بود. بنابراین تصـمیم گرفت که اگر زمانی مجدداً شـانس با او یار شد, خود را زودتر با تغییرات تطبیق دهد. این امر زندگی را ساده تر می کرد.

هاو سپس لبخند ضعیفی زد و اندیشید: « دیر اقدام کردن, بهتر از هرگز اقدام نکردن است»

هاو طی چند روز بعد, از این جا و آن جا کمی خرده پنیر پیدا کرد. اما آن قدر نبود که بتواند برای مدتی طولانی او را سـیر کند. او امیدوار بود که به اندازه ی کافی پنیر پیدا کند تا مقداری از آن را برای هِم ببرد و او را تشویق به آمدن به داخل هزارتوی مارپیچ کند.

اما هاو هنوز اعتماد به نفس کافی نداشـت. احساس می کرد که داخل هزارتو کمی گیج کننده است, به نظر می رسید که اوضاع از آخرین مرتبه ای که او در آن جا بود تغییر کرده است.

درست زمانی که فکر می کرد در حال پیشروی است؛ در راهروها گم می شد. به نظر می رسید که پیشروی او دو قدم به جلو و یک قدم به عقب اسـت. این نوعی مبارزه بود, اما باید می پذیرفت که جسـتجوی پنیر در هزارتوی مارپیچ, آنقدرها هم که او از آن واهمه داشت بد نبود. همان طور که زمان می گذشت شروع به تردید کرد که آیا این انتظار که پنیر جدید پیدا کند, واقع بینانه است. او متحیر بود که آیا لقمه ای بزرگ تر از دهان خود برنداشته اسـت. سـپس وقتی فهمید که در آن لحظه پنیر برای جویدن ندارد خنده اش گرفت. او هروقت که احساس می کرد دارد روحیه اش را از دسـت می دهد, به خود نهیب می زد که کاری که در حال انجام دادن آن اسـت, هر چند سخت و پر مشقت باشد, در واقع خیلی بهتر از ماندن در وضعیت بی پنیری است. او به جای این که منفعل و بیکار بنشیند به تدریج داشت کنترل امور را در دست می گرفت. سپس خود خاطر نشان کرد که اگر اسنیف و اسکوری توانسته اند تغییر کنند پس او هم می تواند.

بعد ها که هاو به گذشـته نگاه کرد, متوجه شـد که پنیر موجود در ایسـتگاه C آن طور که زمانی فکر می کرد , یک شـبه ناپدید نشـده اسـت. در روزهای آخر مقدار پنیری که در ایستگاه بود هر روز کمتر شده و آن چه باقی مانده بود کهنه بود و مزه ی خوبی نداشـت. حتی امکان کپک زدن پنیرها هم وجود داشـت , اگر چه او اصـلاً متوجه این موضـوع نشده بود. به هر حال او پذیرفت که اگر می خواست احتمالاً می توانست آنچه را که در حال وقوع بود ببیند, اما او نخواسته بود.

هاو اکنون متوجه می شد که اگر او آن چه را که در تمام آن مدت در حال وقوع بود می دید و اگر احتمال تغییر اوضاع را می داد آنگاه ناپدید شدن پنیر باعث تعجب او نمی شد. شاید اسنیف و اسکوری همین کار را انجام داده بودند.

او ایستاد که کمی استراحت کند و روی دیوار هزارتوی مارپیچ نوشت:

هر چند وقت یک بار پنیر را بو کن تا اگر کهنه شد متوجه شوی.

مدتی بعد که به دلیل عدم وجود پنیر بسیار طولانی به نظر می رسید سرانجام هاو به یک ایستگاه بزرگ پنیر که نوید بخش به نظر می رسید برخورد کرد. اما وقتی وارد آن شد بسیار ناامید شد چون خالی بود.

هاو با خود گفت:« این احساس پوچی و ناامیدی بیش از حد برای من پیش آمده است» و احساس کرد دلش می خواهد دست از جستجو بردارد.

هاو داشـت توان و نیروی خود را از دست می داد. او می دانست که گم شده است و می ترسید جان سالم به در نبرد. لحظه ای فکر کرد که تغییر جهت دهد و به ایستگاه پنیر C برگردد. حداقل اگر بر می گشت و هِم هنوز آن جا بود, دیگر تنها نبود. سپس این سوال را دوباره از خود پرسید: « اگر نمی ترسیدم چکار می کردم؟»

او بیشتر اوقات به جای این که چیزی را باور کند و بپذیرد, از آن می ترسید. البته مطمئن نبود که از چه چیزی می ترسـد؛ اما حالا با ضعفی که داشت می دانست که فقط از تنهایی می ترسد. هاو متوجه نبود که این عقاید و باورهای ترسناک است که او را عقب می رانند.

هاو نمی دانست که آیا هِم از ایستگاهC حرکت کرده یا هنوز از زور ترس, قدرت حرکت ندارد. سپس زمانی را در هزارتوی مارپیچ به یاد آورد که بهترین احسـاس را داشـت؛ و آن زمان وقتی بود که ساکن نبود و به جلو حرکت می کرد.

روی دیوار جمله ای نوشـت, با وجود این که می دانسـت این نوشته بیشتر از آن که نوعی یادآوری برای خودش باشد, نشانه ای برای دوستش هِم است, به این امید که از آن پیروی کند:

حرکت در مسیر جدید, به تو کمک می کند تا بتوانی پنیر جدید پیدا کنی.

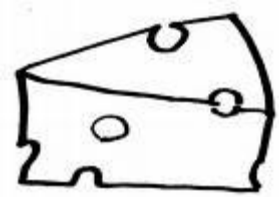

هـاو به انتهای راهروی تاریک نگاه کرد و از ترس به خود لرزید. چه چیزی پیش روی او قرار داشـــت؟ آیا راهرو خالی اسـت؟ آیا در آن جا خطر در کمین نشسته است؟ تمام چیزهای ترسناکی را که می توانست برای او اتفاق بیفتد در ذهن خود مجسم کرد. او داشت خودش را بیش از حد می ترساند.

بعد به خودش خندید. هاو می دانست که ترس او اوضاع را بدتر می کند. بنابراین کاری را انجام داد که اگر نمی ترسید انجام می داد. او در مسیر جدید به حرکت در آمد.

همین که شروع به دویدن به طرف انتهای راهروی تاریک کرد لبخند زد. او هنوز نمی دانست که در حال کشف چیزی است که روح او ذهن او را پرورش می دهد. او داشت به جلو می رفت و به آن چه در پیش روی داشت اطمینان داشت. اگر چه واقعاً نمی دانست چه چیزی در انتظارش است.

به تدریج و با کمال تعجب متوجه شد که احساس لذت میکند. هاو متحیر بود:« چرا این قدر احساس خوبی دارم؟ من نه پنیر دارم و نه می دانم به کجا دارم می روم؟»

طولی نکشید که فهمید چرا احساس خوبی دارد.

ایستاد و دوباره روی دیوار نوشت:

وقتی ترس را پشت سر می گذاری احساس آزادی می کنی.

هاو متوجه شد که قبلاً اسیر ترس خود بود. حرکت در مسیر جدید او را آزاد کرده بود. حالا او نسیم سرد شادی بخشی را که در این قسمت از هزارتوی مارپیچ می وزید احساس می کرد. چند نفس عمیق کشید و احساس کرد که توان و نیروی تازه ای بدست آورده است.پشت سر گذاشتن ترس برای او, لذت بخش تر از آن چیزی بود که فکر می کرد. مدت ها بود که هاو چنین احساسی نداشت. او فراموش کرده بود که این احساس چقدر مفرح است. هاو حتی برای بهتر کردن شرایط, شروع به کشیدن تصویری در ذهن خود کرد. او خود را با جزئیات کامل می دید که در میان انبوهی از پنیرهای مورد علاقه اش نشسته و مشغول خوردن است و از آنچه که می دید لذت میبرد. سپس در ذهن خود تصور کرد که چقدر از این پنیرهای خوشمزه لذت خواهد برد. هاو هر چه واضح تر تصویر پنیرهای تازه را می دید, آنها واقعی تر به نظر می رسیدند و انگیزه تلاش برای پیدا کردن پنیر تازه در او قوی تر می شد. روی دیوار نوشت:

قبل از پیدا کردن پنیر تازه, خود را در حال لذت بردن از آن تجسم کن, این عمل تو را به طرف پنیر تازه راهنمایی می کند.

هاو از خود پرسید: چرا این کار را قبلاً نمی کردم؟

سپس با توان و سرعت بیشتر در میان هزارتوی مارپیچ شروع به دویدن کرد. طولی نکشید که یک ایستگاه پنیر را از دور دید وقتی که تکه های کوچک پنیر را در نزدیک درب ورودی آن مشاهده کرد هیجان زده شد. در آن جا انواع مختلف پنیرهای خوش رنگ و بویی که او قبلاً ندیده بود وجود داشت. هاو از آنها چشید و متوجه شد که بسیار خوشمزه اند. او بیشتر پنیرهای تازه ای را که در دسترس اش بودند خورد و کمی هم در جیبش گذاشت تا بعداً بخورد, یا شاید کمی هم به هِم بدهد با خوردن پنیر کم کم قدرت و توان خود را بدست آورد.

بعد با هیجان زیاد وارد ایستگاه پنیر شد اما با تعجب و شگفتی متوجه شد که ایستگاه خالی است. کسی دیگر قبل از او آن جا بوده و فقط کمی خرده پنیر تازه در آن جا باقی گذاشته بود.

او متوجه شد که اگر زودتر به راه افتاده بود, به احتمال زیاد می توانست مقدار زیادی پنیر تازه در آن جا پیدا کند.

هاو تصمیم گرفت که به عقب برگردد و ببیند آیا هِم حاضر است او را همراهی کند یا نه.

همان طور که راه رفته را بر می گشت؛ ایستاد و روی دیوار نوشت:

هر چه سریعتر پنیر کهنه را رها کنی, زودتر به پنیر تازه می رسی

هاو, بعد از مدتی به ایستگاه پنیرC برگشت و هِم را پیدا کرد. کمی پنیر تازه به او تعارف کرد. اما هِم آن را نپذیرفت. هِم از دوستش تشکر کرد ولی گفت: « فکر نمی کنم پنیر تازه دوست داشته باشم. من به مزه ی آن عادت ندارم. من پنیر خودم را می خواهم و نمی خواهم تا وقتی که آن چه را که می خواهم به دست نیاورده ام هیچ تغییری بکنم.»

هاو فقط سرش را با ناامیدی تکان داد و با بی میلی برگشت و به راه خود ادامه داد. هاو در حالی که به طرف دورترین نقطه ی هزارتوی مارپیچ که قبلاً رفته بود بر می گشت, دلش برای دوستش سوخت. اما متوجه شد از آن چه را که داشت کشف می کرد رضایت دارد؛ حتی قبل از کشف آن چیزی که امیدوار بود انبار بزرگی از پنیر تازه باشد, می دانست حالا دیگر فقط یافتن پنیر تازه او را خوشحال نمی کند.

هاو خوشحال بود چون دیگر نمی ترسید. او حالا کاری را که داشت انجام می داد دوست داشت.

با آگاهی از این موضوع, هاو دیگر مانند زمانی که در ایستگاه بدون پنیر C زندگی می کرد احساس ضعف نمی کرد. فقط درک این مساله که اجازه نداده بود ترس باعث توقف او شود و پی بردن به این امر که راه جدیدی انتخاب کرده, او را زنده نگه می داشت و به او نیرو می بخشید.

او حالا احساس می کرد که پیدا کردن آن چه که مورد نیاز او بود فقط احتیاج به زمان داشت. در حقیقت او احساس می کرد چیزی را که در جستجویش بود قبلاً پیدا کرده بود.

او لبخندی زد چون متوجه شد:

جستجو در هزارتوی پیچ در پیچ, از ماندن در یک وضعیت بدون پنیر ایمن تر است.

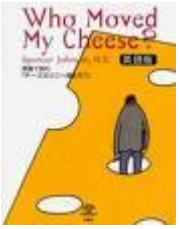

هاو همان طور که قبلاً هم متوجه شده بود, دریافت که آن چه از آن می ترسید هرگز به آن بدی که تصور می کرد نیست. ترسی را که شخص به ذهن خود راه می دهد از وضعیتی که واقعاً وجود دارد بدتر است.

او آن قدر از این فکر که ممکن است هرگز پنیر پیدا نکند وحشت کرده بود که حتی نخواسته بود شروع به جستجو برای یافتن آن کند. اما از زمان شروع سفرش, به اندازه ی کافی پنیر در راهروها یافته بود که بتواند به

راه خود ادامـه دهد. حالا او به پیش روی خود نگاه می کرد تا پنیر بیشـــتری پیدا کند. فقط به جلو نگاه کردن بسـیار برایش هیجان انگیز بود. دیدگاه قدیمی او پر از ترس و نگرانی بود. در آن زمان دائم به نداشـتن پنیر و یا کافی نبودن آن فکر می کرد. عادت کرده بود گه بیشتر درباره ی اشتباهات خود فکر کند, نه درباره ی آنچه که می توانست درست باشد. اما از زمانی که ایستگاه پنیر C را ترک کرده بود, نحوه ی تفکر او هم تغییر کرده بود.
او قبلاً معتقد بود که پنیر نباید هیچ وقت جابجا شـود و تغییر و تحول درسـت نیسـت. اما حالا اعتقاد داشـت تغییراتی که بطور مداوم اتفاق می افتند امری طبیعی هستند چه انتظار آنها را داشته باشیم و چه نداشته باشیم. تغییر فقط زمانی می تواند تعجب برانگیز باشـد که انتظار آن را نداشـته و در جسـتجوی آن نباشـیم. وقتی هاو متوجه شد که باورهایش را تغییر داده است, مکثی کرد و بر روی دیوار چنین نوشت:

افکار و عقاید کهنه, تو را به طرف پنیر جدید راهنمایی نمی کند.

هاو هنوز نتوانسـته بود پنیر پیدا کند. اما در حین پرسـه زدن در گوشـه و کنار هزارتوی مارپیچ, به آنچه که تا کنون یاد گرفته بود می اندیشید. هاو اکنون درک می کرد که باورهای جدید او باعث برانگیختن رفتارهای جدید می شوند. روش و رفتار او با زمانی که هر روز به ایستگاه بدون پنیرC می رفت فرق کرده بود.
او می دانست که تغییر عقاید و باورها, باعث تغییر عمل کرد آدمی می شود.
شما می توانید اعتقاد داشته باشید که تغییر برای شما زیان بخش خواهد بود. در برابر آن مقاومت کنید. و یا می توانید اعتقاد داشته باشید که یافتن پنیر جدید به شما کمک خواهد کرد که تغییر و تحول را بپذیرید.
همه چیز بستگی به این دارد که چه باوری را انتخاب کنید. هاو روی دیوار نوشت:

وقتی که ببینی می توانی پنیر جدید پیدا کنی و از آن لذت ببری, مسیر خود را تغییر می دهی.

هاو می دانست که اگر زودتر پذیرای تغییر می شد و ایستگاه پنیر C را ترک می کرد, حالا شرایط بهتری داشت, از نظر روحی و جسـمی قوی تر بود و می توانست بهتر از عهده ی مبارزه برای پیدا کردن پنیر جدید بر آید. در حقیقت اگر به جای اتلاف وقت و انکار این که تغییر و جابجایی صـــورت گرفته, در انتظار تغییر و جابجایی بود؛ احتمالاً تا حالا پنیر خود را پیدا کرده بود.
او عزم خود را جزم کرد و تصمیم گرفت به پیشروی به داخل قسمت های جدید تر هزارتو ادامه دهد. از این جا و آن جا تکه های کوچک پنیر را پیدا می کرد و به تدریج داشت توان و اعتماد به نفس خود را دوباره به دست می آورد.
هاو در حالی که به گذشـته و مکانی که از آن جا آمده بود می اندیشید, خوشحال بود که در مکان های مختلف نکاتی را روی دیوار نوشته است. او بر این باور بود که این نوشته ها می تواند علائم راهنمایی باشد برای دوستش هِم, تا اگر خواسـت ایسـتگاه پنیر C را ترک کند آنها را دنبال کند. فقط امیدوار بود که راه را درست آمده باشد. هاو این احتمال را می داد که هِم نوشته های روی دیوار را بخواند و راه را پیدا کند. آن چه را که مدتی فکرش را به خود مشغول کرده بود بر روی دیوار نوشت:

توجــه زود هنگــام بــه تغییرات کوچک به تو کمک می کند تا خود را با تغییرات بزرگتری که در راه هستند تطبیق دهی.

اکنون دیگر, هاو گذشته را رها کرده بود و داشت خود را با آینده تطبیق می داد.

او با نیرو و ســرعت بیشــتری به جســتجو در داخل هزارتوی مارپیچ پرداخت. ســفرش یا حداقل این قســمت از سفرش بسیار سریع و با شادی به پایان رسید.

هاو پنیر جدید را در ایستگاه پنیر N پیدا کرد!

وقتی وارد ایســتگاه پنیر N شــد از دیدن چیزی که در آن جا بود ماتش برد. بزرگترین محموله ی پنیری که تا کنون دیده بود روی هم چیده شده بود. در آن جا آن قدر پنیر های مختلف وجود داشت که هاو بعضی از آنها را نمی شناخت.

ســپس برای لحظه ای مات و مبهوت ماند؛ زیرا نمی دانســت آن چه را که می بیند واقعی است یا فقط زاییده ی ذهن اوست؛ تا این که دوستان قدیمش اسنیف و اسکوری را دید.

اســنیف با تکان دادن سر به هاو خوش آمد گفت. اسکوری برایش دست تکان داد. اندام های کوچولو و چاق آنها نشان دهنده ی این بود که آنها از مدت ها پیش در آن جا بوده اند.

هاو به سرعت سلام کرد و بلافاصله از هر تکه پنیری که دوست داشت یک گاز زد. او گرمکن و کفش هایش را در آورد, آنهـا را تمیز و مرتب تا کرد و برای اطمینان در نزدیکی خویش قرار داد شـــاید دوباره به آنها نیاز پیدا می کرد. سپس به میان پنیرهای تازه پرید. وقتی که کاملاً سیر شد, تکه ای پنیر تازه برداشت و آن را به دهان خود انداخت و گفت: **زنده باد تغییر!**

هاو در حین لذت بردن از پنیر تازه, به چیزهایی که یاد گرفته بود اندیشــید. او فهمید که در ایســتگاه پنیرC به این توهم کـه پنیر کهنــه ای کـه دیگر در آنجـا نبود دوبـاره بر می گردد, دل خوش کرده بود و از تغییر کردن ترســیده بود. پس چه چیزی او را وادار به تغییر کرد؟ آیا ترس از مردن بر اثر گرسنگی باعث شد که تغییر کند؟

هاو با خود گفت:« خوب این موضوع تا اندازه ای کمک کرد.»

سپس خندید و متوجه شد که به محض این که توانسته بود به خودش و به کارهای اشتباه خود بخندد, شروع به تغییر کرده بود. هاو فهمید که ســریع ترین راه برای تغییر, خندیدن به حماقت خود اســت. پس از آن می توان فوراً تغییر کرد.

هاو می دانســت که از موش های رفیقش, اسنیف و اسکوری, درس مفیدی درباره ی تغییر یاد گرفته است. آنها زندگی را ساده گرفته و اوضاع را بیش از حد تجزیه و تحلیل یا بیش از حد پیچیده نکرده بودند. وقتی که شرایط ایستگاه پنیرC تغییر کرد و پنیر در آن جا نبود آنها هم تغییر کردند و با پنیر جابجا شدند. هاو همواره این مساله را به خاطر خواهد داشت.

ســپس هاو از مغز خارق العاده اش برای انجام آن چه که آدم کوچولوها بهتر از موش ها انجام می دهند استفاده کرد.

او به اشـتباهات گذشـته اش اندیشـید و از آنها برای برنامه ریزی آینده استفاده کرد. او می دانست که می توان سـازگاری با تغییر گرفت. می توان آگاهی بیشـتری درباره ی نیاز به سـاده انگاشتن اوضاع, انعطاف پذیر بودن و سـریع تغییر کردن بدست آورد. لازم نیست که اوضاع و احوال را بیش از حد تجزیه و تحلیل کرد و یا ذهن خود را با باورهای ترسـناک مغشـوش کرد. می توان به تغییرات کوچک توجه کرد, تا برای تغییرات بزرگ اجتماعی آمادگی بهتر و بیشتر پیدا کرد.

هاو حالا می دانست که باید سریع تر خود را با اوضاع جدید سازگار کند. زیرا اگر به موقع نتوان خود را با شرایط جدید تطبیق داد ممکن است هرگز نتوان به این مهم دست یافت.
هاو باید می پذیرفت که بزرگترین مانع برای تغییر کردن, در خود شـخص قرار دارد و هیچ وضعیتی تا زمانی که خودتان تغییر نکنید بهتر نخواهد شد.
شـاید مهم ترین چیزی که هاو متوجه شد, این بود که همیشه پنیر تازه در جای دیگری وجود دارد. خواه آن را به موقع تشـخیص بدهید, خواه نه. و زمانی که ترس را پشـت سـر گذاشـته و از ماجراهای پیش روی خود لذت ببرید, پاداش شـما یافتن پنیر تازه اسـت. هاو می دانسـت کمی ترس لازم اسـت, زیرا می تواند از فرد در برابر خطرات واقعی محافظت کند. اما هم چنین متوجه شد که بیشتر ترسهای او غیر منطقی بوده و مانع تغییر کردن او در زمان مورد نیاز شده است.
هاو در آن زمان ها دوسـت نداشت تغییر کند. اما حالا می دانست که تغییر به شکل یک موهبت در لباس مبدل ظاهر می شود تا راهنمای او در پیدا کردن پنیر بهتر باشد.
او حتی به هنگام تغییر, قسمت بهتری از وجود خودش را پیدا کرده بود.
هاو در حالی که به آنچه که آموخته بود می اندیشید به یاد دوستش هم افتاد. او نمی دانست که آیا هِم هیچ یک از نوشـته هایی را که هاو روی دیوار ایستگاهC و در دیوارهای مختلف هزارتوی مارپیچ نوشته بود خوانده است یا نه؟
آیا هِم تا حالا تصـمیم گرفته بود که از ایسـتگاه پنیرC بیرون آید و تغییر کند؟ آیا دوباره وارد هزارتوی مارپیچ شده و آن چه را که می توانست زندگی او را بهتر کند کشف کرده بود؟
هاو به بازگشـت دوباره به ایستگاهC و جستجوی هِم اندیشید. البته با این شرط که بتواند این فرض که می تواند راه بازگشـت را پیدا کند. او با خود فکر کرد که اگر هِم را پیدا کرد, باید به او تفهیم کند که چگونه از گرفتاری بیرون بیاید. اما هاو متوجه شد که او قبلاً سعی کرده بود که دوستش را وادار به تغییر کند.
هِم خودش باید در فراسـوی راحتی و آسایش خود و با پشت سر گذاشتن ترس هایش, راه خود را پیدا می کرد. هیچ کس دیگری نمی توانسـت این کـار را برای او انجـام دهـد یا در مورد آن با او بحث کند. او مجبور بود به طریقی, به فواید تغییر دادن خود پی ببرد.
هاو می دانسـت که ردپایی برای هِم به جا گذاشـته اسـت و اگر هِم فقط نوشـته های روی دیوارها را بخواند می تواند راهش را پیدا کند.

هاو خلاصه ای از آن چه را که یاد گرفته بود, روی بزرگ ترین دیوار ایستگاه پنیرN نوشت. او عکس تکه ای پنیر بزرگ را دور تمام آموخته های خود کشید و در حالی که به آنها نگاه می کرد لبخند می زد:

نوشته های روی دیوار:

تغییرات اتفاق می افتند و آنها پنیر را جابجا می کنند.

در تغییر و تحول شرکت جویید. برای جابجا شدن پنیر آمادگی داشته باشید.

تغییرات را زیر نظر بگیرید. دائم پنیر را بو کنید تا متوجه شوید چه موقع کهنه می شود.

سریعاً خود را با تغییرات تطبیق دهید. هر چه سریعتر پنیر کهنه را رها کنید, زودتر می توانید از پنیر تازه لذت ببرید.

تغییر کنید. با پنیر حرکت کنید.

از تغییر لذت ببرید. ماجراجویی کنید و به سفر بروید.

از طعم پنیر تازه لذت ببرید.

برای تغییر سریع آماده باشید و دوباره از آن لذت ببرید. آنها به برداشتن پنیر ادامه می دهند.

هاو متوجه شد که از زمان جدا شدنش از هِم در ایستگاه پنیر C تا کنون, مسافتی طولانی را طی کرده است. اما می دانست که اگر بیش از حد در رفاه و آسایش باشد, به راحتی ممکن است اشتباه گذشته را تکرار کند. او هر روز برای پی بردن به اوضاع و شرایط ایستگاه پنیرN آن را بازرسی می کرد. او می خواست برای اجتناب از غافلگیر شدن بر اثر وقوع تغییرات غیر قابل انتظار, هر کاری که می تواند انجام دهد.

هاو با وجود آن که هنوز مقدار زیادی پنیر داشت, اغلب اوقات به داخل هزارتوی مارپیچ می رفت تا نواحی جدید را پیدا کند و همیشه بتواند با آن چه که در اطرافش می گذرد در ارتباط باشد. او می دانست که آگاهی از واقعیاتی که پیش روی او بود, از کنج عزلت گزیدن در یک منطقه راحت, ایمن تر است.

هاو سپس صدایی را در خارج هزارتوی مارپیچ شنید. با بلند تر شدن صدا, متوجه شد که کسی دارد به آن طرف می آید. آیا این صدا می تواند صدای پای هِم باشد؟ آیا او توانسته مشکلات خود را پشت سر بگذارد؟

هاو خدا را شکر کرد .همان کاری که قبلاً بارها انجام داده بود و امیدوار شد که شاید, دوستش سرانجام این توانایی را یافته باشد.
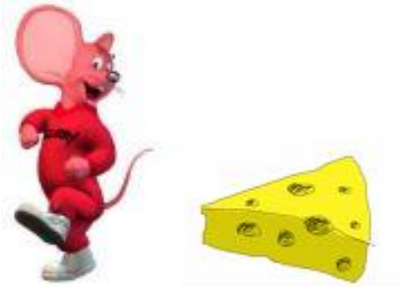
با پنیر حرکت کن و از آن لذت ببر!